



خلاصه نویسی جلسات آنلاین شرح و تفسیر داستانهای مثنوی معنوی مولانا

برای شنیدن فایل‌های صوتی این جلسه، به آدرس زیر مراجعه کنید:

Masnawi.persianguig.com

جلسه اول

ابتدا مقدمه‌ای در باب کتاب مثنوی معنوی، از زبان مولوی؛

گر شدی عطشان بحر معنوی (فُرجه: گردش)

مثنوی را معنوی بینی و نس

فُرجه کن چندان که اندر هر نفس

اگر تشنه دریای معنویت شدی، بیا و در جزیره مثنوی معنوی گردشی کن. (مثنوی یک قالب شعری است، اما کتاب مثنوی معنوی به حدی معروف شد و محبوبیت پیدا کرد که اکنون وقتی سخن از مثنوی به میان می‌آید، ذهن بیشتر از آنکه به سمت قالب شعری مثنوی برود، به سمت کتاب مثنوی معنوی مولوی متمایل می‌شود).

مثنوی، دکان فقر است ای پسر

هر دکانی راست (را است) سودایی دگر

غیر واحد هر چه بینی آن بُت است

مثنوی ما دکان وحدت است

هر جایی یک چیز را معامله می‌کنند، در دکان مثنوی معنوی هم "فقر" معامله می‌شود. فقر در عرفان به چه معناست؟ به طور خلاصه، فقر در عرفان به معنای فنا، نبود "خود"، نبود و فقر "من" است، نه به معنای فقر مادی و نداشتن رفاه و مادیات. مثنوی، فقر "من" را به شما می‌دهد. "من"ی که زنگار و زائد است، و اگر نباشد، آنچه که می‌ماند "عشق" است. مثنوی، دکان یگانگی است و به شما یگانگی می‌دهد، شما را از دوئیت و آحولیت به در می‌آورد، "غیر واحد هر چه بینی آن بت است!"

آب هم نالد که: "کو آن آب خوار؟"

تشنه می‌نالد که: "کو آب گوار؟"

همچو باران می‌رسم از آسمان

بانگ آبم من به گوش تشنگان

مولوی در اینجا تمثیلی در کار می‌کند. می‌گوید فرد تشنه، به زبان حال – ولو اینکه به زبان نیاورد – دارد می‌گوید "آب کو؟ من طالب آب هستم". از آن طرف، آب هم طالب تشنه است و می‌گوید "آن آب خور کو؟"، بیت دوم از زبان مثنوی است که می‌گوید من به گوش کسانی که تشنه و طالب هستند، صدا و بانگ آب هستم... پس...

بانگ آب و تشنه و نگاه خواب؟

برخه ای عاشق، بر آور اضطراب

همچو تشنه که شنود او بانگ آب

هم تو خود را بر یکن از بیخ خواب

برخیز ای عاشق! اگر تو عاشق هستی و واقعاً تشنه‌ای، صدای آب باشد و تو هم تشنه باشی و آن وقت بگیری بخوابی؟! این کار روا نیست! پس همچون تشنه‌ای که با شنیدن صدای آب بر می‌خیزد و به سوی آب می‌رود، تو هم از خواب بیدار شو و حرکت کن.

این سخن (مثنوی معنوی) را همچون آب حیوان بدان. آب حیوان اشاره به داستان "رفتن خضر و اسکندر در تاریکی" دارد که به دنبال آب حیوان، یعنی آبی که چشمه حیات است رفتند تا زندگی جاوید پیدا کنند که اسکندر نتوانست به آن دست پیدا کند، اما خضر توانست. این موضوع، یک اسطوره و داستان است. مولوی می‌گوید مثنوی معنوی هم همچون آب حیوان است که به تو زندگی جاوید می‌دهد.

بیتی از حافظ در همین رابطه:

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق ثبت است بر جریده عالم، دوام ما

مثنوی معنوی هم با آموزه‌ها و تعلیماتی که دارد، دل تو را زنده می‌کند و به تو زندگی معنوی جاوید می‌بخشد، نه اینکه بخواهد زندگی جسمت را جاوید کند. انصافاً و واقعاً مثنوی مانند آب حیوان است و روح نو و حرف تازه دارد، در قالب حرف کهن و داستان‌ها و تمثیل‌ها و قصه‌های کهنه و قدیمی. داستان‌های مثنوی، همگی در قالب داستان اسطوره‌ای هستند که در زبان عامه بوده‌اند. انسان امروزی هم که از معنویتش دور شده، به معنویت گرایش پیدا کرده است و می‌خواهد به معنویات نزدیک شود، از همین رو به سراغ مثنوی معنوی آمده است. انسان رویکرد عجیبی به این کتاب دارد.

قابل این گفته‌ها شو، گوش‌وار (همچون گوش) تا که از زر سازمت من، گوشوار (گوشواره)

ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم کر حکایت، ما حکایت گشته‌ایم

این حکایت نیست پیش مردِ کار وصف حال است و حضور یارِ غار

همچون گوش، قابلیت و شایستگی این را داشته باش که سخنان مرا (مولوی) گوش کنی و بفهمی تا من برایت گوشواره‌ای از طلا بسازم و هدیه‌ای به تو بدهم. می‌گوید گوش کن! ما غالباً می‌شنویم، ولی گوش نمی‌کنیم، ما گمان می‌کنیم که گوش می‌کنیم. گوش کردن و شنیدن با هم تفاوت دارند. وقتی من چیزی را می‌شنوم، این چیز فقط همینطور به گوشم می‌خورد، یا وقتی کسی در حال صحبت کردن است و من می‌شنوم، دائماً دارم حرف‌های او را در ذهنم تحلیل می‌کنم. در صورتی که گوش دادن به معنای واقعی این است که من اول آن را بدون هیچ گونه تحلیلی، بشنوم. قدم اول این است که فقط بشنوم و به خوبی بفهمم که آن شخص چه می‌گوید و بعد آن را با دانش‌های خودم تحلیل و بالا و پایین کنم. مولوی می‌گوید باید چنین گرایشی نسبت به مثنوی معنوی داشت. مثنوی، حکایت و قصه و داستان و خواندنی و حفظ کردنی نیست، بلکه وصف حال است. وصف حال است یعنی همان چیزی که در این بیت می‌گوید که "بشنوید ای دوستان این داستان خود حقیقت نقد حال ماست آن"، یعنی داستان‌هایی که من (مولوی) برایتان بیان می‌کنم، وصف حال خود ما انسان‌هاست، چه انسان هفتصد سال پیش که در زمان مولوی می‌زیسته، و چه انسان امروزی. زیرا از موضوعات معنوی و روحی روانی ما انسان‌ها صحبت می‌کند و انسان‌ها کمابیش در دوره‌های مختلف تاریخ زندگی‌شان، با مشکلات روحی روانی یکسانی روبرو هستند. وقتی به تک تک ابیات مثنوی می‌رسیم و دقت می‌کنیم، می‌بینیم که واقعاً همینطور است. گویی این داستان‌ها در وجود خود ما دارند پیاده می‌شوند، انگار دارند از درون خود ما صحبت می‌کنند. خلاصه اینکه این داستان‌ها وصف حال ما هستند و ما باید کاراکترها (شخصیت‌ها) ی این داستان‌ها را در وجود خودمان ببینیم. به این شکل است که می‌توانیم به روش مفیدی، از داستان‌های مثنوی استفاده کنیم. مولوی هم بارها به این نکته اشاره می‌کند که حرف‌هایی که ما می‌زنیم وصف حال است. "این حکایت نیست پیش مردِ کار وصف حال است و حضور یارِ غار". یعنی اینکه این قصه‌ها و داستان‌ها و پرسوناژهای این داستان‌ها را، وجودها و عناصر مختلف روانی خودم بدانم. وقتی من داستانی را گوش می‌دهم باید به آنچه که در درون خودم و در ذهن و فکرم - نه در بدنم - می‌گذرد، توجه کنم و آگاه باشم آنچه که در این داستان دارد اتفاق می‌افتد دقیقاً همان چیزی است که در ذهن من و در وجود روانی من دارد اتفاق می‌افتد. وصف حال بودن یعنی همین.

مولوی چنین می‌گوید:

این چه می‌گویم به قدر فهم توست مُردم اندر حسرتِ فهم درست

فهم، آب است و وجود تن سبو چون سبو بشکست ریزد آب از او

مثنوی و به طور کلی کتاب‌های معنوی، کتاب‌هایی لایه لایه هستند و به قدر فهم مخاطب تنظیم می‌شوند، و ما هم لایه‌ای از سخن مولوی (مثنوی) را می‌توانیم درک کنیم. هر چه سعی کنیم به عمق بیشتری برویم، مسلماً بهره بیشتری خواهیم برد. در بیت دوم، تمثیل در کار می‌کند.

خلاصه اینکه با گردش در مثنوی؛

شاخه‌های تازه مرجان بین میوه‌های رسته ز آب جان بین

این سخن، شیر است در پستان جان بی‌کشنده خوش نمی‌گردد روان

انصافاً هر گاه انسان داستانی از مثنوی را می‌خواند، گویی برایش تازگی دارد، و هر بار مطلبی نو در می‌یابد. به این خاطر که این داستان‌ها از وجود روحی روانی خود انسان صحبت می‌کند. مثنوی مانند شیری است که در پستان جان مولوی است، باید کیشنده‌ای وجود داشته باشد. افراد باید کیشنده مطلب باشند و مُثَقِّل نباشند، تا از این شیر (مثنوی و سخن مولوی) بهره بیشتری ببرند.

مُسْتَمِع (شنونده) چون تشنه و جوینده شد

هاتف آر (اگر) مُرده بُود، گوینده شد

مستمع چون تازه آمد با مَلال

صد زبان گردد به گفتن، گنگ و لال

وقتی شنونده و مخاطب، تشنه و جوینده و طالب مطلب باشد، اگر گوینده مُرده هم باشد، زنده می‌شود و به زبان می‌آید و سخن می‌گوید. اینکه می‌گویند "مستمع، صاحب سخن را بر سر ذوق آورد"، واقعاً همینطور است. اگر سخنگو ببیند که سخن شنو، طالب مطلب است، او هم به ذوق و وجد می‌آید و بیشتر، دقیق‌تر و با عمق بیشتری مطلب را ارائه می‌کند. و اگر شنونده ملول باشد و بخواهد دائم خمیازه بکشد، گوینده اگر صد زبان هم داشته باشد، در وقت گفتن، گنگ و لال می‌شود و میلی به حرف زدن ندارد.

در ادامه، مولوی در خصوص همین موضوع، مثالی در کار می‌کند:

چون که نامحرم در آید از دَرَم (در من)

پرده در پنهان شوند اهل حرم

ور در آید محرمی، دور از گزند

بر گشایند آن ستیران، روی‌بند (ستیران: کسانی که خودشان را پوشانده‌اند)

زیبارویانی را که در یک حرم یا کاخ هستند، در نظر بگیرید. هنگامی که نامحرمی از در به داخل می‌آید، این زیبارویان، خودشان را در پرده پنهان می‌کنند و از آن نامحرم می‌پوشانند. و اگر یک محرم یا اهل که دور از گزند باشد و آزار نرساند داخل شود، این حالت برعکس می‌شود و آن ستیران، یعنی زیبارویانی که خودشان را مستور و پوشانده بودند، روی‌بندشان را بر می‌کشایند و خودشان را به آن محرم نشان می‌دهند. مولوی این تمثیل را به این دلیل در کار کرده تا بگوید این مفاهیم و معانی که در دل من هست همین زیبارویان هستند، اگر من ببینم کسی اهل گوش دادن نیست و اهل جدل و جنگ و دعوا کردن است و نامحرم است، آن زیبارویان درون من روی‌بندشان را به روی او باز نمی‌کنند، خود به خود میل نمی‌کنم آن نکته‌هایی که در دل و ذهن من هست و می‌خواهم بیان کنم را بگویم و اصلاً از گفتن زده می‌شوم. این نکته‌ها همچون اهل حرم، آن زیبارویان داخل حرم هستند که روی خودشان را می‌پوشانند و پنهان می‌شوند. اما اگر یک نفر محرم باشد که قابلیت داشته باشد و من ببینم که او واقعاً با یک ذهن باز و راحت، بدون جنگ و جدل و دعوا به حرف‌ها گوش می‌دهد و منطقی و مُنصف است، آن وقت است که این ستیران و زیبارویان مستور در پرده، روی‌بند خودشان را باز می‌کنند و خودشان را نشان می‌دهند و این نکته‌ها از دل من بیرون می‌آیند.

و ادامه می‌دهد که:

هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند

از برای دیده‌بنا کنند

گر سخن‌گش (طالب سخن) یابم اندر انجمن

صد هزاران گل برویم چون چمن

ور سخن‌گش یابم آن دم زَن پمرد

می‌گریزد نکته‌ها از دل، چو درد

مولوی می‌گوید نکاتی را که ما به زیبایی بیان می‌کنیم، برای دیده‌بیناست، برای این است که شما هم ببینید. خلاصه اینکه هر چه که زیبا باشد، برای دیدن است. اگر در محفل و انجمن، سخن‌گش و کسی که واقعاً طالب سخن باشد، وجود داشته باشد از من مانند چمن، صد هزاران گل معنا می‌روید. و اگر ببینم در آن جمع، سخن‌گش هست نکته‌هایی که در دل من هست از دلم می‌گریزد.

و اما صحتی در مورد سَمبُل و سمبلیم، یعنی زبان قصه و تمثیل و داستان، زبان نماد و روش استفاده مولوی از زبان قصه و تمثیل در مثنوی معنوی:

بحث سمبلیسم را با این مطلب شروع می‌کنیم که از دیرباز (به تعریف یکی از فیلسوفان) اصولاً انسان را به عنوان حیوانی سمبلیساز معرفی کرده‌اند. اگر ما در زندگی خودمان دقت کنیم، زندگی ما در بسیاری از سمبل‌ها فرو رفته است. در هر وجه زندگی انسان دقت کنیم، می‌بینیم پُر است از سمبل‌ها و نمادها. سمبل و نماد یعنی شکل و موضوع یا یک صورت، یک چیز فیزیکی یا حتی یک تصویر ذهنی، یک داستان، که نماد و نماینده مفهوم و معنایی باشد و آن معنا را درون انسان و در روان انسان زنده کند. از سفره هفت‌سین که می‌دانیم هر کدام از این سین‌ها نماد و مفهوم یک چیز است گرفته، تا نمادهایی که در دین هستند، مانند مساجد که از لحاظ معماری سمبلیک هستند. مثلاً اول رَواق وجود دارد و بعد وارد فضای دیگری می‌شویم تا اینکه نزدیک محراب شویم، یعنی مراحلی وجود دارد. شکل و شمایل مسجد، خودش نماد است و مفهوم خاصی دارد. مثلاً گنبد، خودش نماد است و مفهوم خاصی دارد یا دوتا بودن گلدسته‌ها و اینکه چرا گلدسته‌ها مرتفع هستند و نرسیده به بالا قطع می‌شوند و حالتی اتافک مانند وجود دارد و بعد از آن باز ادامه دارد. این‌ها همه نماد مفاهیمی هستند. همینطور شکل و ساختمان و معماری کلیساها و کنیسه‌های یهودیان و معابد بودایی هم سمبلیک و نمادین است. به طور کلی در معماری، سمبلیسم بسیار زیاد وجود دارد. استفاده از رنگ‌ها هم جنبه سمبلیک دارد. رنگ‌ها در فرهنگ‌های مختلف، سمبل بسیاری از مفاهیم و امور متفاوت هستند. گرایش‌ها که بشر از دیرباز نسبت به متون معنوی و به خصوص متون دینی داشته هم گرایش‌های سمبلیک بوده است. به عنوان مثال کتاب "یهاگواگیتا" که کتابی در هندوئیسم است و داستان یک ارايه ران با استادش، گفتگوهایی که می‌کنند و داستان‌هایی که استاد برای او مطرح می‌کند، است که همه این داستان‌ها به صورت سمبلیک هستند. یا در کتاب "تری پیتکا" (سه سید) بودیسم و کتاب "تائوت چینگ" هم داستان‌های بسیاری وجود دارد که همه آنها بصورت سمبلیک هستند. همینطور در کتاب تورات و انجیل و قرآن، داستان‌های سمبلیک بسیاری وجود دارد. از همان اوایل که کتاب تورات شکل مُدَوَن پیدا کرد، بسیاری از یهودیان، گرایش‌های تأویل‌گرایانه نسبت به داستان‌ها و مطالب این کتاب داشتند. در انجیل می‌بینیم که حتی خود مسیح داستان‌هایی برای حواریون و کسانی که اطراف او هستند و او برای آنها موعظه می‌کند، بیان می‌کند و در واقع حرف‌هایی که می‌خواهد بگوید و مفاهیمی که

می‌خواهد به آنها اشاره کند را در قالب قصه و داستان می‌گوید. و همینطور از همان اوایل که قرآن شکل گرفت، اصولاً و به خصوص عرفا، گرایشی تأویل‌گرایانه نسبت به این کتاب داشتند که گرایشی باطنی‌گرایانه است. مولوی و ابن عربی هم از جمله همین عرفا هستند که این داستان‌ها را به صورت سمبلیک نگاه می‌کرده‌اند و ظاهرگرایانه نمی‌دیدند. در همین اواخر نیز شخصی مانند "نصر حامد ابوزید"، که در مصر بود، یک چنین گرایش تأویل‌گرایانه‌ای نسبت به قرآن داشت و اینگونه تفسیر می‌کرد. امروزه شکل مدرن تأویل، هرمنوتیک (Hermeneutics) است. در عصر ما هم سمبلیسم فوق‌العاده رواج دارد. اکثر داستان‌ها و رمان‌هایی که نوشته می‌شوند، سمبلیسم هستند. مانند رمان "کوری" نوشته ژوزه ساراماگو که به صورت کاملاً سمبلیک وضعیت جامعه بشری را مطرح کرده است. حتی مکتبی ادبی داریم به نام مکتب سمبلیسم. یا مثلاً داستان دراکولا که یک داستان سمبلیک و نمادین است. دراکولاهایی که دیگران را گاز می‌گیرند و آن کسانی که گاز گرفته شده‌اند، خودشان تبدیل به دراکولا می‌شوند و آنها هم دیگران را گاز می‌گیرند. این داستان را می‌شود اینطور تفسیر کرد که انسان‌هایی که گرفتار هویت فکری و نفس یا "من" می‌شوند - که اکثراً آدم بزرگ‌ها هستند - با انتقال این نفس و هویت فکری به کودکان، آنها را هم تبدیل به دراکولاهایی می‌کنند.

در هنرهای تجسمی مانند مجسمه‌سازی، سفالگری، نقاشی و همینطور در تئاتر، پانتومیم و سینما می‌بینیم که سمبلیسم فوق‌العاده نفوذ کرده است.

اما برگردیم به زندگی خودمان. تمام علامت‌های راهنمایی و رانندگی، یک شاخه گل، حلقه ازدواج، هدیه‌ای که ما به یکدیگر می‌دهیم، غسل دادن در فرهنگ دینی، همینطور متن‌هایی که می‌خوانیم، خط، شکل‌ها، علامت قرمز زدن بین هندوها و... سمبل و نماد هستند. حتی صداهایی که می‌شنویم، خود همین صدا و الفاظ سمبل مفاهیمی است که آن مفاهیم را خود ما معنا و تفسیر می‌کنیم. وقتی آن را معنا و تفسیر می‌کنیم، در حقیقت داریم با استفاده از این صدا که یک سمبل برای آن مفهوم است، این مفهوم را به شنونده منتقل می‌کنیم. همچنین یک کلمه مثل "سلام" فقط خطوطی است که نوشته می‌شود و به خودی خود، تنها یک شکل است، اما وقتی نگاهم به آن می‌افتد، این من هستم که آن را معنا می‌کنم و به آن معنا می‌بخشم.

در مثنوی معنوی هم مولوی دقیقاً از همین روش سمبل‌ها و نمادها استفاده کرده است و با استفاده از داستان‌ها منظور خودش را بیان می‌کند. خودش در جای جای مثنوی می‌گوید وقتی شما داستان را گوش می‌کنید، به ظاهر داستان نجسید، به مفهومی که پشت این داستان هست دقت کنید. امکان دارد این داستان، داستان جن و پری باشد، داستانی که از لحاظ علمی اصلاً واقعیت نداشته باشد. به عنوان مثال، مفهوم اژدها را به فراوانی در داستان‌های اسطوره‌ای استفاده کرده‌اند، اما عملاً اژدهایی وجود ندارد و یک موجود واقعی نیست. مولوی می‌گوید وقتی داستان‌ها را گوش می‌کنید به مفهوم این داستان‌ها توجه کنید و به این موضوع توجه کنید که ما از این داستان‌ها برای نزدیک کردن ذهن شما به آن مفهوم استفاده می‌کنیم. روش اساسی مثنوی معنوی استفاده از "قصه‌های تمثیلی" است.

و اما ابیاتی از مثنوی در مورد سمبل و داستان و قصه. ببینیم مولوی در خصوص قصه و تمثیل چه می‌گوید؛ دفتر دوم، بیت 3622 به بعد:

ای برادر، قصه چون پیمان‌های است **معنی اندر وی مثال دانه‌ای است**

دانه معنی بکیرد مرد عقل (انسان عاقل) **نگرد پیمان‌ها را گر گشت نقل (وقتی انتقال پیدا کرد)**

ای برادر! قصه و داستان و تمثیل، مانند ظرف است، یک پیمان‌های است و معنایی که در آن هست، مانند دانه است. مثلاً شما کاسه‌ای که داخلش دانه‌های گندم ریخته شده را از فردی می‌گیرید. قصد شما از گرفتن کاسه، گرفتن خود کاسه نیست، در واقع کاسه را نخواسته‌اید بگیرد، بلکه گندم منظورتان است و خواسته‌اید گندم را بگیرید. انسان عاقل کسی است که منظورش از گرفتن کاسه، آن دانه باشد، نه اینکه خود کاسه. وقتی فردی داستانی را برای شخص دیگری می‌گوید، آن دانه معنا، یعنی معنایی که در داخل داستان هست را در نظر دارد. مولوی در این مورد مثالی در کار می‌کند:

ماجرای بلبل و گل گوش دار **گرچه گفتی (گفتنی) نیست آنجا آشکار**

می‌گوید این همه داستان گل و بلبل شنیدی که می‌گویند گل با بلبل صحبت می‌کرد؟ در دنیای واقعی عملاً چنین گفتگویی بین گل و بلبل وجود ندارد. اما هدف گوینده و داستان‌سرا از بیان این گفتگوها این است که می‌خواهد در قالب داستان گفتگوی گل و بلبل، نکته، معنا و پیامی را به تو برساند. مانند داستان‌هایی که بین حیوانات است، مثل کلیله و دمنه.

نمونه‌ای از این گفتگو از حافظ:

صبحدم، مرغ چمن با گل نوحاسته گفت **ناز کم کن که در این باغ بسی چون نو شکفت**

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی **هیچ عاشق، سخن سخت به معشوق نگفت**

تا ابد بوی محبت به مشامش نرسد **هر که خای در میخانه به رخساره نرفت**

مولوی می‌گوید در بسیاری از افسانه‌ها و داستان‌ها، هرگز وجود دارد. هرگز یعنی سخن یاوه و بیهوده، سخنی که احیاناً رکیک است. اگر انسان عاقل از افسانه‌هایی که در آنها هرزلیات و سخن یاوه وجود دارد استفاده کند - که خود مولوی هم دقیقاً همین کار را کرده و از الفاظ رکیک استفاده کرده است که می‌تواند از جمله همین هرزلیات باشد - گویی از ویرانه‌ها

گنج‌های معنوی بیرون کشیده است، به این معنی که از این هزلیات و داستان‌های چَرَنَد، گنج و معنایی بیرون می‌کشد. اگر ما یک دید تیزبین داشته باشیم از جوک‌هایی که در زبان عامه وجود دارد، می‌توانیم مفاهیم بسیار عمیقی بیرون بکشیم.

هَزَل، تعلیم است آن را جد (با جدیت، سخن جدی) شنو
هر جدی هزل است پیش هازلان (افراد هزل‌گو و یاوه‌سرا)

عاقلی گر خاک گیرد زَر شود
جاهل آر (اگر) زَر (سمبل سخن باارزش) بُرد خاکستر شود

سخن یاوه را اگر به صورت جدی بشنویم، تعلیم و آموزنده است. تو به ظاهر هزل و یاوه آن نگاه نکن و اکتفا نکن. داستان‌هایی که مولوی در مثنوی استفاده می‌کند، در بین مردم وجود داشته و بیان می‌شده است. حتی او از داستان‌هایی که در آنها الفاظ رکیک وجود دارد و اصطلاحاً زشت هستند، مفاهیم بسیاری بیرون کشیده است. هر سخن جدی‌ای برای افراد یاوه‌گو، مثل یاوه است، یعنی اگر حرفی جدی را هم بشنوند، گویی حرفی یاوه شنیده‌اند و آن را جدی نمی‌گیرند، چرا که خودشان یاوه‌سرا و یاوه‌شنو و یاوه‌گو هستند. اما برعکس، انسان‌های عاقل، سخنان هزل و یاوه هم برایشان جدی است و به آن جدی نگاه می‌کنند و از آن مفهومی بیرون می‌کشند. انسان عاقل اگر خاک را بگیرد، آن را تبدیل به طلا می‌کند، یعنی از این داستان‌ها، طلا (چیز باارزش) می‌سازد. انسان جاهل اگر حتی سخن باارزشی را هم بگیرد، آن را بی‌ارزش می‌کند.

"سخن گفتن به زبان حال، و فهم کردن آن":

مولوی در این ابیات چندین تمثیل در کار می‌کند که بسیار زیبا و شنیدنی است:

ماجراجی شمع با پروانه نیز
بشنو، و معنی گزین کن ای عزیز

گر چه گفتی نیست، سیر گفت هست
هین به بالا پر، مبر چون جغد، پست

می‌گوید جریان گفتگوی شمع و پروانه را هم بشنو و از آن معنی را بگیر. اگر چه گفتنی بین پروانه و شمع نیست، اما آن معنی‌ای که آن را اراده می‌کنیم و از گفتگوی این دو منظور داریم، وجود دارد. می‌گوید تو به بالا بپر، یعنی از دید بالایی این داستان‌ها را نگاه کن. مانند جغد پایین مبر، یعنی سطحی‌نگر نباش. و در ادامه دو تمثیل را می‌آورد، یکی تمثیل شطرنج و دیگری تمثیل گرامر عربی. اما اولین تمثیل: فردی گفت که در شطرنج به این می‌گویند "خانه رُخ". شخصی که این حرف را می‌شنید، گفت این خانه رُخ است؟ رُخ، این خانه را از کجا به دست آورده است؟! این خانه را خریده یا به او ارث رسیده است؟ آن فرد تنها یک اصطلاح را به کار برده بود و گفته بود که به اینجا اصطلاحاً می‌گویند خانه رُخ. اما آن طرف که حرف‌هایش را می‌شنید، منظور او را از این گفته متوجه نشد که این تنها یک تمثیل است و رُخ، کسی نیست. مولوی در اینجا می‌گوید "فَرُخ آن کس کاو سوی معنا شتافت"، خوش به حال کسی که به سمت معنایی که پشت آن حرف هست توجه و حرکت می‌کند و منظور را از بیان داستان در می‌یابد. اصولاً رمز، اشاره و سمبل همین معنی را دارد، یعنی آن معنی‌ای که وراک ظاهر هست. ما با نگاه کردن به ظاهر داستان نمی‌توانیم متوجه معنا شویم. باید از این داستان متوجه موضوع دیگری شویم.

اما تمثیل دومی که مولوی در کار می‌کند:

گفت نحوی (عالم زبان عربی): زید عَمْرُؤاً قَدْ صَرَبَ (زید، عَمْر را زد)
گفت: چونش کرد بی جُرمی ادب!؟

ابتدا توضیحی در مورد کلمه "عَمْرُؤاً": این کلمه مانند "عَمَر" نوشته می‌شود و یک "واو" در آخرش اضافه دارد و "الف" برای تنوین است. اما خود کلمه "عَمْرُؤ" یک اسم عربی است که یک واو در آخرش اضافه دارد و این واو خوانده نمی‌شود. تمثیل مولوی از این قرار است: یک معلم عربی مثالی معروف در زبان عربی زد تا توضیح دهد که فعل و فاعل و مفعول چیست. مثالش هم این بود که: "زید، عَمْرُؤ را کتک زد". کسی که می‌شنید گفت: چرا زید عَمْرُؤ را زد؟ عَمْرُؤ که جُرمی نکرده بود!

گفت: این پیمانۀ معنا بُود
گندمی پستان که پیمانۀ است زد

زید و عَمْرُؤ، از بهر اعراب است ساز
گر دروغ است آن، تو با اعراب ساز

معلم عربی گفت: من این را مثال زدم، این مثال، پیمانۀ معناست. تو به آن گندم و دانه توجه کن، به پیمانۀ نگاه نکن. زید و عَمْرُؤ را به خاطر اعراب، یعنی مشخص کردن فعل و فاعل و مفعول که تو آن را بفهمی گفتم و این فقط یک مثال است. حتی اگر عملاً زید و عَمْرُؤ هم وجود ندارد و دروغ است، تو به این توجه کن که من از این حرف چه منظوری دارم. آن شخص از آن کسانی بود که به دنبال جنگ و جدل هستند و نمی‌خواهند بفهمند و باز هم روی حرف خودش پافشاری کرد که نه، من نمی‌دانم که زید چرا عَمْرُؤ را بدون هیچ خطایی کتک زد؟! معلم هم دانست این فرد مفهوم حرفش را نمی‌فهمد. به همین خاطر وقتی که دید دیگر چاره‌ای ندارد و آن فرد دارد لجبازی می‌کند، خواست شوخی‌ای با او کند. به همین سبب از روی شوخی به او گفت: می‌دانی قضیه چیست؟ الان یادم آمد که چرا زید، عَمْرُؤ را زده، این عَمْرُؤ همان عَمْر است، منتها او مقصر بود و یک "واو" اضافه دزدیده بود و زید به خاطر همین کارش او را زده است و شایسته این بود که کتکش بزند. آن فرد هم با این حرف معلم، راضی شد. در اینجا مولوی به ما این را می‌آموزد که در مواجهه با کسانی که اهل جدل و بحث هستند، باید چیزی بگویی که آنها را راضی کنی و قبول کنند. وقتی کسی حرفی را قبول نمی‌کند، نمی‌شود کاری برایش کرد، هر قدر هم که بخواهی با او سر و کله بزنی فایده‌ای ندارد.

بنابراین خلاصه این مطلب این است که داستان‌های سمبلیک لزوماً وجود خارجی ندارند، گرچه امکان هم دارد که داشته باشند. مولوی از بیان این داستان‌ها آن معنا و منظوری که خودش مد نظرش هست اراده می‌کند. ما باید به آن معنا توجه

داشته باشیم. معمولاً در اکثر جاها هم خود مولوی با پایان یافتن داستان، تفسیری را از آن ارائه می‌دهد و یک نوع رمزگشایی از آن داستان می‌کند و می‌گوید منظورم از فلان شخصیت داستان چیست.

خوشتر آن باشد که سیرِ دلبران

گفته آید در حدیثِ دیگران

بشنوید ای دوستان این داستان

خود حقیقت نقدِ حالِ ماست آن (بیت کلیدی مثنوی در فهم داستانها)

چه خوش و خوب است که انسان منظورش را در قالب داستان بیان کند. یک سیرِ داستان‌گویی‌ها و در قالب تمثیل سخن گفتن‌ها، همین است که اصولاً این کار خوشایند هم هست. خوب نیست که فرد بخواهد در مورد موضوعی خیلی رُک صحبت کند. یکی از دلایل خوش بودن زبان شاعرانه که به دل انسان می‌نشیند، همین است که به صورت غیر مستقیم و در قالب حرف دیگری انسان را متوجه چیزی می‌کند که بسیار خوشایند و لطیف و زیباست و به خوبی به دل و عقل می‌نشیند. مولوی در بیت دوم، خیلی ساده و روشن می‌گوید بیابید و این داستان‌ها را بشنوید، چرا که حقیقتاً این داستان نقد حال ماست، یعنی از زبان وضعیتِ روحی روانی من و تو دارد صحبت می‌کند. واقعاً گویی همه داستان‌های مثنوی، همین الان در روح و روان و ذهن من انسان، جریان دارد و این را به خوبی درک می‌کنم که نقد حال و وصف حال خودم است.

اما به سراغ داستان برویم، موضوع اصلی این داستان "نفس" است:

دقتر دوم، بیت 776 الی 842

"ملامت کردنِ مردم، شخصی را که مادرش را کُشت به تهمت":

شخصی مادر بدکاره‌ای داشت که او را زد و کُشت. دیگران به او گفتند: ای زشت‌خو چرا مادرت را کُشتی؟ او هم در جواب گفت: مادرم کار ناشایستی می‌کرد، من هم او را کُشتم تا خاک، پوشاننده کار زشت او باشد. دیگران هم رو کردند به او و گفتند: آن طرف را می‌کُشتی. آن فرد جواب داد: اگر اینطور باشد من باید هر روز یک نفر را بکُشم.

کُشتم او را، رستم از خون‌های خلق

نای او بُرم، به است از نای خلق

من مادرم را کُشتم، و از کشتن دیگران رها شدم، اینکه گلوی او را بپُرم بهتر از این است که بخواهم گلوی همه مردم را ببرم.

داستان تمام است.

مولوی غالباً خودش در پایان داستان‌ها، تأویل داستان را ارائه می‌دهد و رمزگشایی می‌کند و می‌گوید منظورم از فلان شخصیت داستان چه هست. در ادامه، تأویل این داستان را بیان می‌کند:

نفس نوست آن مادرِ بدِ خاصیت

که فسادِ اوست در هر ناحیت

هین بکُش او را که بهر آن دنی (دون، پست)

هر دمی قصدِ عزیزی می‌کُنی

اگر کسی به ظاهر داستان نگاه کند، با خودش می‌گوید، کسی حق ندارد مادرت را بکُشد! مگر آدم می‌تواند اینقدر سنگدل باشد که مادر خودش را بکُشد؟! ولو اینکه بدکاره باشد. اما منظور از این داستان اصلاً چنین چیزی نیست. این داستان فقط تمثیلی است برای اینکه مفهومی را بیان کند و این مفهوم را هم خود مولوی باز می‌کند که آن مادر بدِ خاصیت، همین "نفس" توست که در قدم به قدم زندگی‌ات، می‌توانی ناهنجاری‌ها و آزار و اذیت‌های او را ببینی. آن را بکُش، که به خاطر این "نفس" در هر لحظه‌ای از زندگی‌ات می‌خواهی با فردی بچنگی و خشم بورزی. عرفا و به خصوص مولوی، وجود روحی روانی انسان را به آینه‌ای تشبیه می‌کنند و می‌گویند روان ما انسان‌ها، همچون آینه است، که ما باید این آینه را پاک نگه داریم. چرا که این آینه منعکس کننده نور حقیقت است. حق، حقیقت، عشق و انرژی لایزالی و تمام نشدنی در درون هر موجودی از جمله من انسان وجود دارد. حال، این روح و روان من، همچون آینه‌ای گرفتار یکسری خاشاک و زنگارهایی می‌شود و کاری که من باید بکنم این است که این زنگارها را کنار بزنم تا این آینه به درخشانی بتواند نور حقیقت را بتاباند و من همچون آینه‌ای شوم.

آینه‌ات دانی چرا عَمّار نیست؟

ز آن که زنگار از رُخش ممتاز نیست

بنابراین؛

رو تو اول آینه‌ات را پاک کن

بعد از آن، آن نور را ادراک کن

حال که فهمیدیم آینه، روح و روان ما هست، باید مشخص کنیم که این خار و خاشاک که بر چشمه روان ما هست و زنگارها که بر آینه روح و روان ما نشسته، چیست؟ این زنگارها و خار و خاشاک، همان "نفس" است. در تعبیر عرفان سنتی، از کلمه "نفس"، "خود" و "من" صحبت می‌شود و امروزه باز هم از آن بیشتر با عنوان‌های "من"، "خود"، "Self" و "هویت" یا "هویت فکری" صحبت می‌شود و باید آن را کنار بزنیم.

حال وقتی چیزی را نمی‌شناسیم، چطور آن را کنار بزنیم؟ باید اول این زنگارها را بشناسیم که چه چیزهایی هستند و بعد از شناخت، آنها را کنار بزنیم. مولوی ضمن داستان‌هایی که می‌آورد علاوه بر شناساندن این زنگارها و خصوصیات نفس، روش کنار زدن آنها را هم عنوان می‌کند. هنگامی که آموزه‌ها و تعلیمات مولوی را یاد بگیریم، با استفاده از این تعلیمات، با کنار زدن این خاشاک و زنگارها، و در واقع کنار زدن "من"، "خود"، "نفس" یا "Self" - که همگی یکی هستند با عنوان‌های مختلف -

آن موقع است که آینه ما خود به خود نور حقیقت را منعکس می‌کند و من انسان از درونی شاد، شفاف، روشن، سبک و نورانی برخوردار می‌شوم و شادمان هستم. این همان حالتی است که از آن به عنوان "**حالت عشق**" صحبت می‌شود. در این حالت، درون من چشمه عشق خواهد جوشید. در حال حاضر آن خاشاک یعنی "نفس"، هویت فکری یا "من"، جلوی این چشمه عشق را گرفته است و من باید آن را بردارم که با برداشتن آن، این چشمه خود به خود جوشش خواهد کرد. مولوی می‌گوید:

هر نفس نو می‌شود دنیا و ما
عُمر همچون جوی، نو نو می‌رسد
بی‌خبر از نو شدن اندر بقا
مُستمری می‌نماید در جسد

این انرژی درونی عشق، همچون جوی آب زلالی است که نو نو می‌رسد، هر لحظه در حال نو شدن و تازه شدن است. ما هر روز صبح که بیدار می‌شویم، می‌توانیم این حالت را درک کنیم که حالت شفاف، نورانی و بسیار زیبا و سبکی دارد. بنابراین ما باید ابتدا آگاهی پیدا کنیم این زنگارها چه هستند، که مولوی این زنگارها را در تک تک داستان‌های مثنوی برایشان توضیح می‌دهد. در این داستان‌ها به تمام خصوصیات "من" یا "نفس" می‌پردازد که با پرداختن به این‌ها، متوجه می‌شویم که این نفس چه هست. سپس مولوی در جای جای مثنوی به روش‌ها و لم‌هایی اشاره می‌کند که می‌توانیم از آنها برای کنار زدن این نفس یا خود، من یا Self استفاده کنیم. از جمله خصوصیات نفس که مولوی در این داستان هم به آن اشاره می‌کند، این است که انسان را به جنگیدن و خشم ورزیدن با دیگران وا می‌دارد. اگر ما در ظاهر هم عملاً با دیگران درگیر نمی‌شویم، اما اگر به آنچه که درون فکر و ذهن‌مان می‌گذرد خوب دقت کنیم، می‌بینیم گویی دائماً ذهن‌مان در حال یکی به دو کردن و جدل کردن است و گفتگوهای درونی با دیگران دارد، گویی دائماً در حال جنگیدن با دیگران هستیم. اما در واقع انسان عملاً با دیگران گفتگویی ندارد، بلکه با خودش گفتگو می‌کند. مثلاً من تصویری از فلانی دارم و دائماً دارم با آن تصویر یکی به دو می‌کنم، ولی بر این گمان هستم که دارم با آن فرد دعوا و جدل می‌کنم، یکی از خصوصیات نفس این است. جنگ و بحث و جدل و خشم ورزیدن، دائماً درون من جریان دارد و این جریان باعث می‌شود انسان با دیگران درگیر شود. جنگ و دعوی که فردی با اطرافیان‌ش دارد به خاطر همین حالت درونی، به خاطر وجود همین "من" یا هویت فکری در درون فرد است. و اگر من بتوانم این نفس و خود را از بین ببرم و پاک کنم، و در درونم نباشد، از لحاظ درونی به یک صلح و آرامشی با خودم می‌رسم که خود به خود با دیگران درگیر نخواهم شد. مولوی هم می‌گوید این نفس را از بین ببر و بمیران، "**هین بُگش او را که بهر آن دنی هر دمی قصید عزیری می‌کنی**".

از وی این دنیای خوش بر نوست تنگ
نفس گشتی، باز رستی ز اعتذار
از پی او با حق و با خلق جنگ
کس تو را دشمن نماید در دیار

به خاطر وجود همین نفس یا خود است که این دنیای خوش بر ما تنگ می‌شود. گویی تمام این دنیا با این عظمتش، مرا گرفته و از لحاظ روانی احساس تنگی می‌کنم. و به خاطر همین "خود" است که با همه جنگ داریم و ناسازگار هستیم. این نفس و خود، جداً زندگی و دنیای خوش را بر ما تنگ کرده و ما را با همه به جنگ در آورده است. وقتی که نفست را گشتی و از آن خلاصی پیدا کردی، از عذر آوردن برای دیگران رها می‌شوی. ما دائماً عذر می‌آوریم که این کار را به این دلیل انجام دادم و آن حرف را به آن دلیل زدم. با رهایی از نفس از این‌ها راحت و خلاص می‌شوی، و هیچ کسی دشمن تو نمی‌ماند، به عبارت دیگر اگر واقعاً از نفست، از این هویت فکری خلاص شوی، دیگر اصولاً تو کسی را دشمن نمی‌بینی، و اگر هم کسی بخواهد دشمن تو باشد، اوست که دارد با تو دشمنی می‌ورزد و با تو دشمن است، نه تو با او.

بنابراین نتیجه داستان اینطور است که اگر آن مادر را بکشی، دیگر لازم نیست با دیگران در بیفتی یا هر روزی فرار باشد یک نفر را بکشی. باید "آن مادر بد خاصیت" را بکشی.

لطیفه‌ای در زبان عامه در تفسیر همین داستان هست، به این قرار:

فردی به دکتر مراجعه کرد و گفت: آقای دکتر، من چندین روز است که به هر جای بدنم دست می‌زنم، احساس درد خیلی شدیدی دارم. ببینید الان انگشتم را به دستم می‌زنم، این کار را می‌کنم و می‌گویم: آخ! درد می‌کند. همینطور انگشتم را به هر جای بدنش می‌زند می‌گوید: آخ! درد می‌کند! همه جای بدنم درد می‌کند. دکتر هم او را معاینه می‌کند و می‌بیند که نوک انگشت او زخم شده و همه بدنش سالم است. این لطیفه دقیقاً با این داستان تطبیق دارد. نوک انگشت، سمبل "نفس" ماست. می‌گوید اگر نوک انگشتت را خوب کنی، دیگر همه جای تو خوب است و اصلاً مشکلی نداری. ما فکر می‌کنیم مشکلات و فشارهای روحی روانی از اطراف به ما می‌رسد، در صورتی که اصل، خود من هستیم. خود من هستم که این مشکل را دارم. اگر به آن آگاه شوم و به آن پردازم و در نهایت آن را حل کنم، دیگر خود به خود مشکلی نخواهم داشت. باید به نوک انگشت برسم و درمانش کنم.

اگر من به این موضوع آگاه شوم که در مشکلاتی که در رابطه با دیگران دارم، این خود من هستم که درگیر هستم، پس از این آگاهی، دیگر اگر هم کسی کار ناشایستی انجام دهد و مرا اذیت کند، من دیگر به آنها کاری ندارم و درک‌شان می‌کنم و نهایتاً از آنها دوری می‌کنم و رابطه‌ام را با آنها قطع می‌کنم، ولی دیگر با کسی درگیر نمی‌شوم. این داستان واقعاً وصف حال است، "نقد حال ماست آن" یعنی همین.

ابیاتی دیگر از مثنوی در مورد نفس، که در خصوص داستانی است از پیامبر اسلام (ص) که در حال برگشت از جنگ بوده‌اند. ایشان رو می‌کنند به اطرافیان‌شان و اینگونه صحبت می‌کنند که:

(دفتر اول، بیت 1373 به بعد)

ای شهان، گشتیم ما خصم بُرون
مأند خصمی ز او بتر در اندرون

ای شهان! ما دشمن بیرونی را کُشتیم، اما دشمنی از این بدتر در درون باقی مانده است و کشتن این دشمن، کار عقل و هوش نیست.

مولوی در مثنوی، سمبل‌های مختلفی برای نفس می‌آورد. مثلاً از آن به عنوان اژدها، سگ، دزد، جادوگر، کمپیرک یعنی پیرزن افسونگر، تَر خر یا خر نر، خارپشت، خرگوش، بُت، زاغ، سوسمار، پاییز و خزان و دوزخ یاد می‌کند. این‌ها نمادهایی است که مولوی برای نفس به کار می‌برد و از هر کدام از این نمادها، معنایی را مد نظر دارد و هر کدام بیان‌کنندهٔ یکسری خصوصیات نفس است.

در ابیاتی که در ادامه می‌آید مولوی نفس را به اژدها تشبیه کرده و از آن منظوری دارد. یکی از خصوصیات اژدها در زبان اسطوره این است که اولاً آتش دهان و دوزخ و ش است. از خصوصیات دوزخ و اژدها هم این است که دهان خیلی بزرگی دارد و در دهانش آتش است. همه چیز را می‌بلعد و می‌خورد و سیری ناپذیر است. چیزی که در اینجا به آن بسیار تاکید شده همین سیری ناپذیر بودن اژدها و دوزخ است:

دوزخ است این نفس و، دوزخِ اژدهاست

کاو (که او) به دریاها نگردد کم و کاست

کم نگردد سوزشِ آن خلقِ سوز

هفت دریا را در آشامد، هنور

این نفس همچون جهنم و آتش و اژدهاست که اگر دریایی را هم بر آن بریزی، آتشش خاموش نمی‌شود. منظور از هفت دریا فلک و تمام این عالم است، نماد یک چیز فوق‌العاده عظیم است. می‌گوید یکی از خصوصیات این اژدها این است که هفت دریا را در می‌آشامد و همه چیز را می‌بلعد و می‌خورد، اما ذره‌ای از آن سوزش خلق سوزش کم نمی‌شود و هنوز میل دارد که انسان و خلق را بخورد و بلعد و بسوزاند. این "در آشامیدن هفت دریا" به چه معناست؟ از خصوصیات نفس این است که **انسان را سیری ناپذیر می‌کند، یعنی هیچ وقت اجازه نمی‌دهد که انسان از زندگی خودش رضایت حاصل کند و دانمناً انسان لَه می‌زند و مرتب می‌خواهد به دنبال خوشبختی و سعادت بدود و آن را به دست بیاورد.** از دوران کودکی به ما می‌گویند بدو به دنبال خوشبختی! بدو که چیزی شوی! یک هویت مُشعشع، متشخص، والا و پُر طُمطُرافی به دست بیاوری. مثلاً شهرتی پیدا کنی یا نویسندهٔ مشهوری شوی، مدیر شوی، ثروتی به هم بزنی، استاد دانشگاه شوی، دکترا بگیری و... و در همهٔ این‌ها یک چیز را مد نظر دارند، و آن **کسب ارزش** است. اینطور به فرد القا می‌کنند که تو باید ارزش پیدا کنی، تو شخصیتی داری که باید همیشه در طبق تماشاگر دیگران باشی و همیشه به به و چه بگویند و برایش کف بزندی و خلاصه در اجتماع دانمناً تبلیغ شوی. کسانی که در این طبق‌ها قرار می‌گیرند، از جمله ستاره‌های سینما و نویسندگان مشهور، دائماً در معرض بزرگ کردن هویت و نفس‌شان هستند و به محض اینکه این تحسین کردن‌ها و به به و چه بگویند که غذای هویت‌شان است، از آنها گرفته شود، احساس رکود فوق‌العاده شدید روانی می‌کنند و دچار اُت روحی می‌شوند و به همین خاطر سعی می‌کنند خودشان را به هر صورتی که شده در آن طبق نگه دارند و در معرض تحسین دیگران قرار دهند. به عبارتی انگار باید همیشه نفس و هویتی را که برای خودشان قائل هستند باد کنند! این چه کاری است؟! آیا این آزار به خودم نیست؟ آیا دانمناً باید مورد تایید دیگران باشم؟ این از خصوصیات دوزخ و ش نفس است! و هر چه هم در دهان این دوزخ و اژدها بریزی سیری ندارد که ندارد!

به عنوان مثال، از کودکی به من گفته‌اند باید دیپلم بگیری تا با ارزش شوی، من هم درس می‌خوانم و به هر ضرب و زوری که شده دیپلم می‌گیرم. اولاً ممکن است بچه به درسی مانند ریاضی علاقه نداشته باشد، اما زمان انتخاب رشتهٔ دبیرستان به او القا می‌کنند که ریاضی بهترین رشته است و مرتب **ارزش را القا می‌کنند**. و او باید به دنبال آن ارزش باشد که نهایتاً به دنبال آن ارزش می‌رود و به هر جان‌کندنی که شده رشتهٔ ریاضی را که هیچ علاقه‌ای هم به آن ندارد می‌خواند و دیپلم را می‌گیرد. ولی آیا گمان می‌کنید جامعه قضیه را به همین جا تمام می‌کند؟! خیر، شلاق مقایسه را در کار می‌کند و می‌گوید این را که به دست آوردی، هیچ چیز نیست! بدو تا لیسانس را بگیری، آن موقع است که خوشبختی را درک خواهی کرد! بنابراین فرد به هر بدبختی‌ای که شده لیسانس را هم می‌گیرد و در این راه چقدر ناملایمات روانی و استرس و ناراحتی متحمل و دچار رقابت و مقایسه می‌شود. خدا می‌داند که در این مواقع عشق از انسان زایل می‌شود و می‌رود! **در مقایسه نمی‌شود عشق باشد.** آیا بعد از گرفتن لیسانس این قضیه تمام می‌شود؟ ابداً! جامعه می‌گوید وقتی فوق لیسانس را بگیری آن موقع است که احساس رضایت و خوشبختی خواهی کرد. با هزار مکافات فوق لیسانس را هم می‌گیرد. آیا اینجا تمام می‌شود؟ خیر، ابداً! باید استاد دانشگاه شوی و دکترا بگیری! استاد دانشگاه هم می‌شود و می‌بیند که هیچ اتفاقی نیفتاد! این قضیه مثل ترقه‌هایی است که وقتی آنها را بالا می‌اندازی، به زمین که می‌خورد صدای بلندی می‌دهد. ولی جامعه به ما می‌گوید بدو ترقهٔ مدرکت را به بالا پرتاب کن که چنان به زمین بخورد و چنان صدا بدهد که گوش دوست و آشنا و فامیل را کر کند! که دنیا و عالم خبردار شوند! وقتی این ترقه به زمین می‌خورد صدای بلندی می‌دهد ولی انگار خبری نشد و هیچ اتفاقی نیفتاد! در حالی که برای انداختن این ترقه به بالا زحمت زیادی کشیدی، اما هیچ نشد و فقط صدایی کرد و تمام شد! خلاصه دوزخ و ش بودن این اژدها یعنی نفس، که سیر نمی‌شود، که **هفت دریا را در آشامد هنور کم نگردد سوزشِ آن خلقِ سوز**، یعنی همین. در زمینهٔ ارتباطات انسانی مثلاً با دوست یا وقتی ازدواج می‌کنی، با همسر هم این نفس و هویت فکری مرا راحت نمی‌گذارد و ابداً یک لحظه نمی‌گذارد من با آن کسی که ازدواج کرده‌ام احساس رضایت کنم. می‌گوید تو با این فرد دوست شدی، اما نه، انگار فلان شخص خیلی بهتر از اوست، برو با فلانی دوست بشو، آن موقع است که احساس رضایت خواهی کرد. این را رها می‌کنی و رابطات را با او به هم می‌زنی و با دیگری دوست می‌شوی، ولی فایده‌ای ندارد. با هر که دوست شوی، از زندگی رضایت نداری و احساس خوشبختی نمی‌کنی، انگار همیشه یک چیز کم داری. خدا می‌داند چه زنها و چه مردهایی هستند که همسرشان را رها کرده‌اند به این امید که اگر با فلانی ازدواج کنند، چه خواهد شد، گمان می‌کنند مرغ همسایه غاز است و او برایشان خوشبختی را خواهد آورد. زهی خیال باطل! در سیاست هم قضیه

همینطور است، مدتی با این گروه هستی و فکر می‌کنی خوب است و باز آن را رها می‌کنی و به گروه دیگری می‌روی. یا در دین و مذهب هم مدتی در یک دین هستی و مدتی بعد آن را عوض می‌کنی! مدتی با این فرقه و فلسفه هستی و مدتی بعد با فرقه و فلسفه‌ای دیگر. این موضوع در هر زمینه‌ای از زندگی جریان دارد و خلاصه اینکه اجازه نمی‌دهد احساس رضایت، آرامش درونی، حالتی که در کودکی داشتیم را داشته باشیم. هر چه خصوصیات ناپسند نفس را متوجه شویم، بیشتر عزم می‌کنیم که از آن رها شویم و آن را از بین ببریم.

بنابراین یکی از خصوصیات نفس، این است که در زندگی به من احساس نارضایتی، ملالت همیشگی از وضعیت روحی خودم و تکرار و تکراری بودن می‌دهد و هیچ وقت اجازه نمی‌دهد که سیر باشم و از زندگی‌ام احساس رضایت کنم، از خودم راضی باشم و خودم را همینگونه که هستم، بپذیرم. "هفت دریا را در آشامد هنوز کم نگردد سوزش آن خلق سوز".

هم نگردد ساکن از چندین غذا **نا ز حق آید مر او را این ندا**

خلاصه این ازدها سیر نمی‌شود تا اینکه از طرف حق به او ندا داده می‌شود که:

سیر گشتی سیر؟ گوید: نی (نه) هنوز **اینت آتش، اینت تابش، اینت سوز** (این بیت به زبان اسطوره‌ای است)

عالمی را لقمه کرد و درکشید **معداش نعره زن: هل من مزید** (آیا زیادتر هست؟ بیش از این هم هست؟)

واقعاً از لحاظ باطنی، ما می‌بینیم که این ازدها یعنی این نفس، عالمی و انسان‌های زیادی را لقمه می‌کند و در می‌کشد. مسلم است که در عالم مادی و فیزیکی چنین ازدهایی وجود ندارد، ولی در باطن تک انسان‌ها، چنین ازدهایی هست. واقعاً ما در زمان حال چه کسی را می‌توانیم پیدا کنیم که از زندگی خودش، نه زندگی مادی، بلکه از وجود روانی خودش هر طوری که هست راضی باشد؟ راضی نیستیم! و این ازدها عالمی و روان‌های بسیاری از انسان‌ها را لقمه کرده و در کشیده است. این ازدها روان همه را خورده و هنوز معداش داد می‌زند که آیا بیش از این هم هست؟! یعنی هنوز می‌خواهم بخورم.

من ز مکر نفس دیدم چیزها **کاو برد از سیخر، خود تمیزها**

چون که جزو دوزخ است این نفس ما **طبع گل دارد همیشه جزوها**

چون که واگشتم ز پیکار برون **روی آوردم به پیکار درون**

قد رَحْمَتًا مِنْ جِهَادِ الْأَصْغَرِ **با نبی، اندر جهاد اکبریم**

می‌گوید این نفس، دوزخ وش است و اصلاً جزوی از دوزخ است، دوزخ روانی! و طبع دوزخ را دارد، همانطور که هر جزوی طبع کلاش را دارد. مثلاً یک حبه قند، خصوصیات یک کله قند را داراست. می‌گوید ای انسان! این همه با این و آن جنگیدی، اکنون کمی هم به روح و روان خودت بپرداز، به درونت بیا و به این دشمن درونی‌ات که آزادی درونی تو را سلب کرده، بپرداز. عجیب است که انسان متوجه این موضوع نیست که تا وقتی من انسان از لحاظ درونی آزاد نشده‌ام و اسیر هستم، ولو اینکه تمام دنیا را هم از لحاظ بیرونی آزاد کنم و از دست جباران بیرونی نجات دهم، فایده‌ای ندارد و خود به خود این اسارت درونی‌ام را به بیرون هم منتقل می‌کنم. ای انسان! برگرد به درونت و به پیکار درونی یعنی شناختن خصوصیات نفس بپرداز. عرفا از این پیکار درون، با عنوان "جهاد اکبر" یعنی پیکار بزرگ یاد می‌کنند. بیت آخر اشاره به داستان پیامبر می‌کند، یعنی ما از جهاد اصغر بازگشته‌ایم و باید به جهادی بزرگ (پیکار درون) بپردازیم.

فُوتی خواهم ز حق دریا شکاف **تا به ناخن بر گنم این کوه قاف**

سهل شیری دان که صفاها بشکند **شیر آن است آن که خود را بشکند**

این پیکار به همین راحتی هم نیست و وقت می‌طلبد و انسان باید به آن اهمیت بدهد و باید به آن پرداخت. شیر در بیت دوم، استعاره از فرد شجاع است. در زمان پیامبر رسم بوده کسی که شجاع لشکر بوده به لشکر حمله می‌کرده است. مولوی می‌گوید چنین کاری آنچنان هم سخت نیست، بلکه آسان و سهل است. فرد شجاع کسی است که بتواند "خود" را بشکند و با نفس مبارزه کند. مبارزه با این نفس، به معنای جنگیدن نیست، بلکه به معنای شناختن و آگاهی پیدا کردن است که مولوی این آگاهی پیدا کردن‌ها را در ضمن داستان‌های مثنوی می‌گوید.

خلاصه مطلب اینکه به اهمیت پرداختن به نفس و با چندین خصوصیت از خصوصیات نفس آشنا شدیم. یکی اینکه منشأ ناراحتی‌های روحی روانی که ما انسان‌ها در زندگی روزمره داریم، همین نفس است و با زایل کردن و گشتن و از بین بردن این نفس است که می‌توانیم ناراحتی‌های روحی روانی را برطرف کنیم و به حالت برتر عشق برسیم.

باغ سبز عشق، کو بی‌مُنْتَهاست **جز غم و شادی در او بس میوه‌هاست**

عاشقی زین هر دو حالت برتر است **بی‌بهار و بی‌خزان، سبز و تر است**

با از بین بردن نفس می‌توانیم از این حالت عشق برخوردار شویم و از زندگی‌مان احساس لذت و سرخوشی و شادمانی درونی داشته باشیم.

پیام داستان:

– نفس، موضوع اصلی این داستان است. جنگ و بحث و جدل و خشم ورزیدن، دائماً درون من جریان دارد و این جریان باعث درگیر شدن انسان با دیگران می‌شود. منشأ ناراحتی‌های روحی روانی ما انسان‌ها که در زندگی روزمره داریم، همین نفس

است. یکی دیگر از خصوصیات نفس، "سیری ناپذیر بودنش" است و اینکه لحظه‌ای اجازه نمی‌دهد ما از زندگی‌مان احساس لذت و سرخوشی و شادمانی درونی داشته باشیم. روان انسان همچون آینه‌ای است که منعکس کننده حقیقت است و گرفتار خار و خاشاک و زنگار که همان "نفس" هست، شده است. خار و خاشاک که جلوی جوشش چشمه عشق را در درون من گرفته است.

– باید اول این زنگارها یا همان خصوصیات نفس را بشناسیم که چه چیزهایی هستند و بعد از شناخت، آنها را کنار بزنیم. صرف همین شناخت و آگاهی، زنگارها کنار می‌روند. اگر دهان نفس را ببندی، آن موقع است که روح و روانت می‌تواند رازهای عشق را دریابد.

موضوعات: مثنوی – فقر – عرفان – دوئیت – عشق – آب حیوان – معنویت – وصف حال – گوش کردن و شنیدن – سمبلیسم – سمبل و نماد – تأویل – هرمنوتیک – قصه و تمثیل – معنی – هزل – عاقل – جاهل – زبان حال – اهل جدل و بحث – نفس – خشم – آینه – نور حقیقت – هویت فکری – نو شدن – آگاهی – خصوصیات نفس – سیری ناپذیر – خلق سوز – دوزخ و ش – ارزش – مقایسه – مکر نفس – اشارت درونی.

<http://www.panevis.net/molana/masnawi1.htm> لینک جلسه مربوطه (جلسه 1)

<http://www.panevis.net/molana/masnawi.htm> لینک جلسات شرح مثنوی معنوی

آیه‌های قرآنی مرتبط با آیات این داستان: (برگرفته از کتاب "قرآن و مثنوی" تدوین بهاء‌الدین خرمشاهی و سیامک مختاری، نشر قطره)

آیه‌ات دانی چرا غماز نیست؟ ز آن که زنگار از رخسار ممتاز نیست

اقتباس از آیه "كَلَّا بَلْ رَانَ عَلَيَّ فُلُوبِهِمْ مَا كَانُوا يَكْسِبُونَ"، (چنین نیست، بلکه آنچه کرده‌اند بر دل‌هایشان زنگار نهاده است.)، (مطففین، 14).

**

هر نفس نو می‌شود دنیا و ما **بی‌خبر از نو شدن اندر بقا**
عُمر همچون جوی، نو نو می‌رسد **مُستمری می‌نماید در جسد**

اشاره به آیه "أَفَعَيَّبْنَا بِالْخَلْقِ الْأَوَّلِ بَلْ هُمْ فِي لَنَسٍ مِّنْ خَلْقٍ جَدِيدٍ"، (آیا در آفرینش نخستین درمانده بودیم؟ [هرگز]، بلکه ایشان از آفرینش جدید شک و شبهه دارند.)، ("ق"، 15) و عبارت قرآنی "وَتَرَى الْجِبَالَ تَحْسَبُهَا جَامِدًا وَ هِيَ تَمْرٌ مَّرَّ السَّخَابِ..."، (و کوه‌ها را بینی و آنها را ساکن‌انگاری و حال آنکه همانند حرکت ابر، حرکت دارد...)، (نمل، 88).

**

عالمی را لغمه کرد و درکشید **معه‌اش نعره زنان: هَلْ مِنْ مَرِيدٍ**

برگرفته از آیه "يَوْمَ نَعُوذُ لِحَبَّتِهِمْ هَلْ امْتَلَأَتْ وَتَعُوذُ هَلْ مِنْ مَرِيدٍ"، (روزی که به جهنم گوئیم آیا پُر شدی؟ و گوید آیا باز هم بیشتر هست؟)، ("ق"، 30).

خلاصه برداری و تنظیم از:
notehaftom@gmail.com

برای شنیدن فایل‌های صوتی این جلسه، به آدرس زیر مراجعه کنید:

Masnawi.persianguig.com